

بہارِ خندا

خانوادہ سی سلطنتی

۲

المپیک زمستانی

ہوپا
Hoopa

خانوادہی سلطنتی ۲

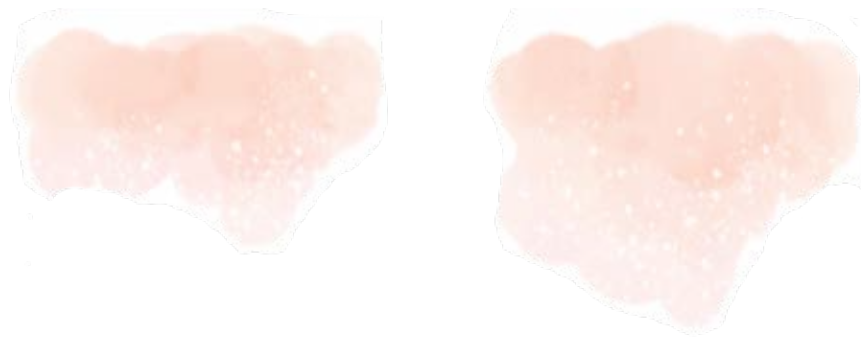
المپیک زمستانی



کریستوف موری

تصویرگر: اورور دمانت

مترجم: مہسا امرآبادی



LA FAMILLE ROYALE: OBJECTIF MÉDAILLE D'OR.

Text copyright © Gallimard Jeunesse, 2016

Illustration copyright © Gallimard Jeunesse, 2016

Persian Translation © Houpa Publication, 2020

نشر هوپا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن، **Gallimard**، خریداری کرده است.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

برای ورو
مدال طلای بازی‌های
المپیک زمستانی خانوادگی.

ک.م



سرشناسه: موری، کریستوف، ۱۹۶۲ - م.

Mory, Christophe

عنوان و نام پدیدآور: المپیک زمستانی/نویسنده کریستوف موری؛ تصویرگر اورور دمانت؛ مترجم مهسا امراآبادی.

مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۶۴ ص: مصور (رنگی).

فروست: خانواده‌ی سلطنتی؛ ۲.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۰۱-۱-۲: دوره ۲؛ ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۲۰-۲: دوره ۱؛ ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۰۱-۱-۱-۲

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: La famille royale 2/Objectif medaille d'or.

یادداشت: گروه سنی: ب.

موضوع: داستان‌های کودکان فرانسه

موضوع: Children's stories, French

شناسه افزوده: دمان، اورور، ۱۹۸۱ - م، تصویرگر

شناسه افزوده: Damant, Aurore, 1981-

شناسه افزوده: مهسا، امراآبادی، ۱۳۶۳ - مترجم

رده بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی: ۵۹۵۵۷۶۸



خانواده‌ی سلطنتی المپیک زمستانی

نویسنده: کریستوف موری

تصویرگر: اورور دمانت

مترجم: مهسا امراآبادی

ویراستار: فرناز حیدری

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: فریبا دولت‌آبادی

چاپ اول: ۱۳۹۹

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۳۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۰۱-۱-۲

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۲۰-۲



هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۲۳۷۱۵ تلفن: ۸۹۹۸۶۳۰ www.hoopa.ir info@hoopa.ir

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
- هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.
- این کتاب با کاغذ حمایتی منتشر شده است.



موش و گربه بازی هلیکوپتری

ما وسط شهر توی قلعه‌ی سلطنتی زندگی می‌کنیم.
مامان و بابام شاه و ملکه هستند و متفردند از اینکه
تاج بگذارند روی سرشان. به خاطر همین نوبتی تاج
می‌گذارند.

مراسم تعویض تاج، صبح روز دوشنبه برگزار می‌شود.
همه‌مان عاشق این مراسم خودمانی هستیم، چون که
مامان و بابا موقع عوض کردن تاج، یک موش و گربه بازی
اساسی راه می‌اندازند.

لوییس کوچیکه موقع صبحانه از من پرسید: «این هفته
نوبت کیه تاج بذاره؟»

همان طور که خمیازه می کشیدم، جواب دادم: «نوبت باباست.»

«آخ! آخ! نگو! پس فاجعه تو راهه.»

دو تا درِ سالن با شدت و سروصدا باز شدند و بابا آشفته حال با دوربین دوچشمی دورگردنش، پرید توی سالن. وسط سرمای زمستان لباس شنا تنش بود و صندل های ساحلی پا کرده بود. همان طور که مستقیم می رفت سمت ایوان سلطنتی، گفت: «صبح به خیر بچه ها! من خیلی عجله دارم.»

وقتی بابا خیلی عجله دارد، یعنی مامان پایش را کرده



توی یک کفش که بابا باید تاج بگذارد.

لوییس کوچیکه پرسید: «بابا، می خواهی توی ایوان قایم بشی؟»

«توی ایوان؟! نه! منتظر هلیکوپتر سلطنتی هستم تا بیاد و توی یک ثانیه بلندم کنه و ببره بندازه توی یک جزیره ی متروک. زیر میز سالن نمی تونم قایم بشم. مامانتون همیشه پیدام می کنه.»

من و لوییس کوچیکه قبل از اینکه برای تماشای هلیکوپتر پیریم سمت پنجره، بابا را به خاطر این اعتراف تحسین کردیم. من به نقطه ای طلایی توی افق اشاره کردم و داد زدم: «اوناهاش! اونجاست!»

بابا دست هایش را دور شانه های ما حلقه کرد و لبخند زد: «بچه ها، می دونین برنامه ی این هفته چیه؟»
ما هم مثل گروه گرهماهنگ با هم جواب دادیم:
«بازی های زمستانی المپیک سلطنتی!»
«دقیقاً! بازی های زمستانی المپیک سلطنتی.»
خسته کننده ترین اتفاق توی طول سال برای یک پادشاه!



خواست زیر شنلش پنهان شود، اما دیگر خیلی دیر شده بود. مامان که عینک خلبانی به چشمش و تاج روی سرش بود، از توی ایوان آمد توی سالن. آهی کشید و شنل بابا را بالا زد.

«آه! عزیزم! قبلاً جاهای بهتری قایم می شدی!»
و این گونه بود که بابا با لباس شنا و صندل از زیر شنلش بیرون آمد.

«شال وکلاه کنین. پیش به سوی بازی های زمستانی المپیک سلطنتی!»

سخنرانی های سرپایی و کسل کننده، وعده های غذایی بی پایان و البته ساعت ها تشویق طولانی احمق ها درحالی که تاج روی سر آدم یخ زده. و خب البته این دفعه مامانتونه که مسئول این کاره و ترتیب کارهای سخت و طاقت فرسا رو می ده. اون وقت من چی کار می کنم؟ من هم توی جزیره ی متروکه ام آفتاب می گیرم.»

بابا دوربینش را روی هلیکوپتری که نزدیک می شد، تنظیم کرد و دقیقاً همان موقع بود که یک دفعه ای قرمز شد. «لعنت به زمین و زمان! مامانتون پشت هلیکوپتر نشست!»

با شنیدن این خبر بابا رو تشویق کردیم: «بابا! زود باش! برو خودت رو قایم کن!»

مامان برای بابا تله گذاشته بود! باد پره های هلیکوپتر، رومیزی و پرده ها را به شدت تکان داد. هلیکوپتر در سراسر سالن، طوفان بزرگی درست کرد، بابا شیرجه زد زیر میز. بابا نالید: «من نیستم. گم شده ام.»

ورزشکارهامون ما رو جلوی همه ی دنیا خجالت زده می کنن
و باعث مسخره شدن ما می شن. من که وقتم رو با تشویق
تیم پادشاهی همسایه می گذرونم.» با گفتن این حرف ها،
سکوت عمیقی کابین هلیکوپتر را فراگرفت.

بدون اینکه جرئت باورکردنش را داشته باشم، پیچ
کردم: «بابا، تو که قولت یادت نرفته؟»
بابا با تعجب زل زد به ما.

«قولم؟! این کاریه که زیاد انجامش می دم. چه قولی
دادم؟»

کم مانده بود ابروهای طلایی مامان سیاه شود.
همان طور که هلیکوپتر را از وسط ابرها بالا می برد، گفت:
«بعد از پیروزی پادشاهی همسایه توی مسابقات تابستانی،
تو تصمیم گرفتی قانون های المپیک رو تغییر بدی و قول
دادی توی مسابقات المپیک زمستانی بعدی، خونواده های
سلطنتی هم توی رقابت ها شرکت کنن. ما می ریم که توی
مسابقات شرکت کنیم. امکان نداره همچین چیزی رو
فرااموش کنی.»



بابا قولش را فراموش می کند

سرزمین پادشاهی همسایه توی آخرین بازی های المپیک
سلطنتی توانسته بود تمام مدال ها را به دست بیاورد.
به خاطر همین وقتی ما با هلیکوپتر از قلعه پرواز کردیم،
مردم برای اینکه بهمان روحیه بدهند، جمع شده بودند
توی میدان اصلی شهر.

مامان توی کابین خلبانی همه ی دم و دستگاه ها را تنظیم
کرد.

لوییس کوچیکه که انگار توی ژاکتش کادوییچ شده بود،
پرسید: «به نظرتون ما چند تا مدال می بریم؟»
بابا توی فرستنده ی رادیویی گفت: «هیچی! مثل همیشه



اما بابا یادش رفته بود. آن قدر تعجب کرد که از روی
صندلی اش پرید بالا و سرش خورد به سقف هلیکوپتر،
درست همان جایی که تاج های سلطنتی هم نگهداری
می شدند.

زیر لب گفت: «چه قولی دادم؟! اینکه خودم هم توی
مسابقات شرکت کنم؟ اما من حتی یک بار هم کفش
اسکی پام نکردم.»

لوییس کوچیکه غرغر کرد: «وای نه! دیگه کارمون تمومه!»
لوییس کوچیکه بوزو، فیل عروسکی عظیم الجثه اش را
که با کابل زیر هلیکوپتر وصل کرده بودند، می خواست.
مامان به کاخ المپیک در قلعه ی کوهی سفید، اشاره کرد:
«عزیزم، وقتی برسیم بوزو رو بهت می دن. خب آماده ی
فرود هستین؟»

ناگهان تاج از سقف افتاد روی سر بابا و بابا غرولند کرد:
«چه هفته ی محشری در پیش دارم!»

عجیبه که آدمیزاد کتاب هاش رو نمی خوره!



هوپا، ناشر کتاب های خوردنی



اینستاگرام هوپا

hoopa_publication



کانال تلگرام هوپا

<https://t.me/hoopabooks>



سایت هوپا

www.hoopa.ir



باشگاه هوپایی ها

<http://t.me/hoopaclub>

